

شانس ناخوشایند

همانطور که کالسکه از کوچه‌های پیچ‌درپیچ و پر از خم، مانند برگ‌های تازه در بهار می‌گذشت، مقصدی که از پیش مشخص شده بود، کم‌کم نمایان می‌شد. وقتی کالسکه متوقف شد، باستین از آن بیرون آمد. او غرق در ظرافت، خیابان ناآشنا و عجیب و مناظر پر سروصدای آن گذرگاه شلوغ را با نگاه تیزش بررسی کرد. در دو طرف آن گذرگاه باریک که حتی یک کالسکه به سختی می‌توانست عبور کند، مغازه‌های رنگارنگ مانند کندوهای عسل شلوغ و پر سروصدا، دور هم جمع شده بودند. بیشتر شان میخانه‌ها، قمارخانه‌ها و تئاترهایی با پوسترهایی بودند که باعث سرخ شدن صورت رهگذران می‌شدند.

«چرا انقدر طولش میدی، باستین؟ بیا بریم.» لوکاس فون اوالد وقتی روی شانه دوستش زد، از هیجان سرخ شده بود. او این افتخار را داشت که تنها پسر کنت اوالد، رئیس قدرتمند سنا باشد.

باستین لبخندی مشتاقانه به صورت بهترین دوستش از آکادمی ارتش زد. فقط با کمی بالا رفتن گوشه‌های لبش، حالت سرد صورتش در یک لحظه عوض شد و جای خود را به حس ماجراجویی و عطش کشف رازهای ناشناخته‌ای داد که خیابان‌های عجیب و غریب در خود پنهان کرده بودند. آن‌ها با هم به سوی ناشناخته‌ها قدم گذاشتند و آماده بودند که خود را در اتفاقات لذت‌طلبانه‌ای که در برابرشان بود، گم کنند. باستین گروهی را که لوکاس رهبری می‌کرد، دنبال کرد. مقصد آن‌ها قمارخانه‌ی انتهای خیابان بود. ساختمانی که ظاهری خوب داشت، اما در مقایسه با باشگاه اجتماعی مجللی که او به آن رفت و آمد می‌کرد، چیزی نبود.

«فرب ظاهرشو نخور، رفیق.» افسری که چشمان باستین را دید با پوزخندی حيله‌گرانه این را گفت. اریک، پسر بزرگ خانواده‌ی مرفه فابر که در تجارت فولاد مشهور بودند، ارتباط پر سود دیگری بود که باستین نباید از آن غافل می‌شد.

«این مکان جذابیت‌های منحصر به فرد خودشو داره، به زودی خودت می‌فهمی.» او پوزخندی زد و حالتی امیدوارکننده به خود گرفت. باستین با درک منظور او لبخندی زد. او هیچ تمایلی نداشت که آبروی خود را با رفت‌وآمد به یک مکان مخروبه خدشه‌دار کند، اما می‌دانست که دلخور کردن این مردان قدرتمند با تظاهر به برتری از آن‌ها، عاقلانه نیست. بهتر بود کنارشان می‌بود و هوشمندانه رفتار می‌کرد. هنگامی که وارد قمارخانه شدند، مردی میانسال که احتمالاً صاحب آنجا بود، با شور و شوق بیش از حدی از آن‌ها استقبال کرد.

«شما بالاخره اینجا هستین! داشتم نگران می‌شدم، چون خیلی وقته که هیچ کدومتون رو ندیدم.» واضح بود که دلیل این مهمان‌نوازی این بود که مرد می‌دانست که امشب با وجود سرگرمی‌های مستهجن قمارخانه‌اش، آن‌ها پول زیادی قرار است خرج کنند. نگاه مرد روی صورت افسران چرخید و سرانجام روی صورت باستین توقف کرد.

با لحنی کنجکاو پرسید: «و ایشون کی هستن؟»

لوکاس گفت: «ایشون کاپیتان کلویتز هستن.» غرور در صدایش مانند گدازه‌ای منفجر شد.

«اوه من مطمئنم که اسمشون رو تو روزنامه‌ها دیدی، ایشون قهرمانیه که از دریای امپراطوری محافظت کرد.»

چشمان مرد قبل از اینکه فریادی از سر شادی بکشد، از تعجب گشاد شد. «من هرگز فکر نمی‌کردم افتخار ملاقات با چنین قهرمان برجسته‌ای رو اینجا داشته باشم، این یه افتخار بزرگه کاپیتان.»

پس از تعارفات زیاد، او یک ویسکی با کیفیت و یک جعبه سیگار برگ به باستین هدیه داد. برخلاف افسران که از این مهمان‌نوازی هیجان زده شده بودند، باستین کاملاً بی‌تفاوت بود. گرچه او با بقیه نوشید، سیگار کشید و گپ زد، اما هیچ احساسی به هیجانان دور و اطرافش نداشت.

برخلاف این موضوع لبخند کمرنگ خود را از دست نداد. این عادتی بود که بدنش بدون اینکه از آن آگاه باشد انجام می‌داد.

گفتگوها کاملاً از مناظره‌های پیچیده‌ای که او در باشگاه اجتماعی اختصاصی‌شان، به آن‌ها عادت داشت، دور شده بودند و در عوض موضوع بحث‌ها به زنان، رسوایی‌های کثیف و معاملات مشکوک تبدیل شده بود که با خنده‌های تند و تیز بقیه همراه می‌شد. باستین تنها به گوش دادن و مشاهده‌ی آن‌ها راضی بود و فقط گاهی اوقات با پاسخ‌های مناسب و خنده‌های سبک در بحثشان شرکت می‌کرد. با فرا رسیدن شب، صاحب آن مکان با گام‌های سریع و تعظیم عمیقی به آن‌ها نزدیک شد.

«آقایون، طبقه دوم آمادست، لطفاً همراهم بیاین.»

افسران که غرق در گفتگو بودند، با اشتیاق از روی صندلی‌هایشان بلند شدند. با وجود مقدار زیاد الکلی که مصرف کرده بودند، با انرژی و نشاط سربازان جوان حرکت می‌کردند.



«یک بار دیگه! لطفاً، لطفاً! فقط یه شانس دیگه بهم بدین.»

درست زمانی که آن‌ها وارد راهروی طبقه دوم شدند که به اتاق اختصاصی کارت بازی می‌رسید، صدای فریادهایی ناامیدانه را شنیدند. یک مرد سالخورده که توسط نگهبانان از یک اتاق معمولی کارت بازی بیرون کشیده می‌شد، داشت دیوانه وار برای داشتن یک فرصت دیگر التماس می‌کرد. افسران درحالی که توجهشان به آن هیاهو جلب شده بود، ایستادند. مردی که اکنون زانو زده بود، یک قمارباز معمولی بود که بعد از دست دادن پول خود، تحمل ترک میز را نداشت.

باستین که توجه چندانی به آن هیاهوی پیش پا افتاده نداشت، ساعت خود را چک کرد. بعد از یک شام در نیروی دریایی، نوشیدن در باشگاه اجتماعی، و حالا این، ساعت به نیمه شب نزدیک شده بود.

باستین پس از مرتب کردن لباسش، خستگی خود را باز کردن چشم‌های بسته‌اش از بین برد. در همان لحظه بود که آن مرد دوباره شروع به داد و فریاد کرد.

«اجازه بده برم داخل! من هنوز ثروت دارم.»

«آه، واقعا اینطوره دوک گدا؟ پس لطفاً ثروت خودتو بهمون نشون بده.»

نگهبان‌ها با چهره‌ای بی تفاوت او را به تمسخر گرفتند.

«خب...اون... بله! دخترم! من با دخترم شرط می‌بندم.» مرد پیروزمندانه فریادی زد و دست‌های نگهبان را گرفت. «همه می‌دونین که دخترم چقدر زیباست. درسته؟ در مقایسه با زیبایی اون، پول چیزی نیست.»

درحالی که نگهبانان با حیرت سری تکان دادند، مرد همچنان در اطراف پرسه می‌زد و پرشور صحبت می‌کرد. باستین صحنه را کاملاً بی‌حوصله تماشا کرد. در همین لحظه، اریک پسر بزرگ خانواده فابر قدمی برداشت.

«هی! واقعا حاضری مسوولیت حرفی که زدی رو بپذیری؟» اریک به قمار باز ناامیدی که سعی داشت دخترش را بفروشد، نزدیک شد درحالی که چشمانش برق می‌زد. «آیا واقعا حاضری دخترتو برای یک کاسه مهره پلاستیکی روی میز ول کنی؟» و به میز اتاق کارت بازی اشاره کرد که مهره‌های پلاستیکی روی آن آماده استفاده بودند. مرد درحالی که با احتیاط آب دهانش را قورت می‌داد فریاد بلندی زد.

«البته که موافقم، گوهر این شهر، نه! خیره کننده‌ترین زن تو کل امپراطوری، دختر منه!» «من فکر می‌کنم این نسخه سرگرم کننده‌تره، شما چطور رفقا؟»

اریک فابر با چهره‌ای نسبتاً علاقه‌مند از آن‌ها درخواست تایید کرد. افسران که نگاهشان را با یک دیگر رد و بدل کردند، با حرکت کردن به سمت اتاقی که مرد در آن قرار داشت، رضایت خودشان را نشان دادند. باستین با چشمانی به آرامی اعماق شب، به تماشای این نمایش مشغول شد. به نظر می‌رسید او بالاخره می‌توانست جذابیتهایی که باعث می‌شد فرزندان خانواده‌های سرشناس به مشتریان ثابت قمارخانه‌های درجه سه تبدیل شوند، را درک کند.

«عجله کن، باستین.»

گروهی که دور میز کارت جمع شده بودند با اشتیاق به او اشاره کردند. پدری که دخترش را فروخته بود، حالا او را با درخششی در چشمانش نگاه می‌کرد. باستین با لبخندی ضعیف و آگاهانه روی لباسش نزدیک شد. سپس به محض پر شدن آخرین صندلی، بازی شروع شد. باستین کارت‌هایی را که به او داده شده بود را با سیگاری در دهانش چک کرد و گزینه‌هایش را بررسی کرد. اگرچه وضعیت به نفع او نبود، اما آنقدرها هم بد نبود.